

خاطرات یک خنگول

داستان‌های یک زندگی نوجوان ایده‌آل

ریچل رنه راسل

ترجمه‌ی لیدا فرجی

شنبه، ۳۱ آگست

بعضی وقتا شک می‌کنم مامانم مرگِ مغزی شده، اما بعضی روزا مثل امروز مطمئن می‌شم که مرگِ مغزی شده.

داستان از امروز صبح شروع شد که من خیلی عادی از مامانم پرسیدم واسه‌م گوشی جدید آی‌فون رو که تقریباً می‌شه باهاش هر کاری انجام داد، می‌خره یا نه. به نظر من که بعد از اکسیژن واجب‌ترین چیزیه که برای زندگی لازمه.

چه راهی بهتر از این که همه‌ی نگاه‌ها رو با یه گوشی جدید و محشر به خودم جلب کنم و این‌طوری جایی تو گروه ج.م.م (جذاب، معرکه، محبوب) مدرسه‌ی غیرانتفاعی جدیدم - مدرسه‌ی وست‌چستر کانتری دی - پیدا کنم.

پارسال تنها کسی که تو کل مدرسه‌ی راهنمایی از این گوشی نداشت فقط من بودم.



به خاطر همین یه گوشی قدیمی‌تر و دست‌دوم که خیلی ارزون بود از ای‌پی خریدم.

یه سایت لریو اینترنیه ←

اندازه‌ش از اون چیزی که می‌خواستم بزرگ‌تر بود، اما فکر نکنم با ۱۲ دلار و ۹۹ سنت می‌شد چیز بهتری خرید. گوشی‌مو تو کم‌دی که تو مدرسه به هر دانش‌آموزی می‌دن، گذاشتم و به همه گفتم از این به بعد همه می‌تونن به تلفن جدیدم زنگ بزَن و راجع به شایعات بامزه با هم صحبت کنیم. از اون لحظه به بعد ثانیه‌ها رو می‌شمردم تا زندگی اجتماعی‌م به اوج خودش برسه. وقتی دوتا از دخترای گروه ج.م.م تو راهرو به سمت من می‌اومدن و با گوشی‌شون صحبت می‌کردن هیجان‌زده می‌شدم.



اومدن کنار کم‌د من. طوری باهام رفتار کردن انگار که من دوست صمیمی‌شون هستم. بعد گفتن که موقع ناهار پیش اونا بشینم.

منم جواب دادم: «**اوووم...** باشه.» سعی کردم خیلی خونسرد

جواب بدم، اما انگار داشتم از خوشحالی بالاپایین می‌پریدم.

بعدش اوضاع یه کم غیرعادی شد. اونا گفتن که تعریف گوشی شش‌صدلاری منو شنیدن - همین‌طور بقیه‌ی بچه‌های گروه - و منتظرن که گوشی‌مو از نزدیک ببینن.

می‌خواستم براشون توضیح بدم که من گفتم شایعه‌های بامزه، نه شایعه راجع به گوشی، اما از بدشانسی من فرصت نشد، چون همون موقع تلفنم زنگ زد. نمی‌دونم چرا تو اون لحظه این‌قدر صداس بلند شده بود. خیلی تلاش کردم که به روی خودم نیارم این تلفن منه که داره زنگ می‌زنه، اما هر دوی اونا شنیده بودن و جوری به من زل زده بودن که "خب... پس چرا جواب نمی‌دی تلفنتو؟"

زنگ!! زنگ!!!

معلومه که نمی‌خواستم جواب بدم، چون احساس بدی داشتم از این‌که وقتی گوشی منو ببینن یه کم از من ناامید شن.

به خاطر همین همین‌جوری وایساده بودم و تو دلم دعا می‌کردم زنگ تلفنم زودتر قطع شه، اما نشد. یه لحظه بعد هرکی که تو راهرو بود به من زل زده بود.

بالاخره مجبور شدم تسلیم شم. قفل کمدمو باز کردم و فقط برای این که اون زنگ مزخرف رو قطع کنم تلفنو جواب دادم.

اه!! وای کنارا!!!!

فقط گفتم: «بله؟! اووم... اشتباه گرفتم.»

وقتی برگشتم هر دوی اونا داشتن تو راهرو می‌دویدن و جیغ می‌کشیدن. «برین کنارا! برین کنارا!» فکر کنم منظورشون این بود که دیگه نمی‌خوان موقع ناهار کنارشون بشینم.

افضح شد.

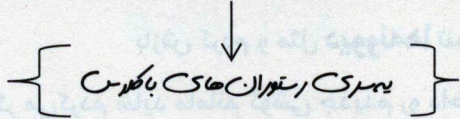
مهم‌ترین درسی که پارسال یاد گرفتم این بود که داشتن یه تلفن داغون یا اصلاً نداشتن تلفن می‌تونه زندگی اجتماعی‌تو نابود کنه. درسته که همه‌ی دخترای جذاب حتماً اگه یادشون بره لباس بپوشن، اما امکان نداره اونا رو بدون گوشی‌شون ببینی. به‌خاطر همین بود که به

مامانم غر می‌زدم تا واسه‌م گوشی **آی فون** بخره.

قبلاً سعی کرده بودم پول توجیبی‌مو جمع کنم تا خودم بتونم یه گوشی بخرم، اما غیرممکن بود. به‌خاطر این که من یه هنرمندم و شدیداً به نقاشی‌کشیدن اعتیاد دارم، این قدر که اگه حتماً یه روز نقاشی

نکشم **دیوونه** می‌شم.

من تمام پولمو برای خریدن مداد و خودکار، دفتر طراحی، کلاس‌های نقاشی و این‌جور چیزا خرج کردم. آهای... من ورشکست شدم. مجبور شدم پول شیربستنی رو که تو مک‌دونالد خوردم قسطی بدم.



بگذریم. وقتی مامان از فروشگاه برگشت واسه‌م یه کادو خریده بود تا دوباره برگردم مدرسه. می‌دونستم واسه‌م چی خریده.

مامان کلی از این شاخه به اون شاخه پرید و گفت تو مدرسه‌ی غیرانتفاعی جدیدم لحظه‌های پردغدغه‌ای هست، لحظه‌هایی که باعث می‌شن من بزرگ شم. از این صحبت کرد که چطوری می‌تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم و افکار و احساساتمو با بقیه در میون بذارم و با اونا ارتباط برقرار کنم.

من کاملاً مجذوب شده بودم، چون تو فقط با گوشی جدیدت می‌تونی با بقیه ارتباط برقرار کنی، درسته؟ 😊

دیگه حواسم به حرفای مامانم نبود. تمام حواسم پیش گوشی بود و کارهایی که می‌تونستم باهاش انجام بدم. داشتم درباره‌ی صدای زنگش، موسیقی و ویدئوهایی که می‌تونستم باهاش دانلود کنم رؤیاپردازی می‌کردم.

حتماً با یه بار دیدنش عاشقش می‌شدم.